



منیڑه سلیمی

مجموعه اشعار مرحوم قاضی کل اختیار خان «غوری»



مرحوم قاضی کل اختیار خان «غوری»

خیلی خوشحالم که پروردگار توانا «ج» توفیق نصیب فرمود تا عدهء از اشعار پراکنده پدر کلان بزرگووارم مرحوم قاضی کل اختیارخان «غوری» را که در امتداد سال های 1336 الی 1339 یعنی از صنف هشتم تا صنف دوازدهم، فخر المدارس هرات باستان (سرزمین علم ودانش) در جریان تحصیل سروده اند تنظیم و از طریق سایت افتخار آفرین «جام غور» بدست نشر می سپارم.

قابل یاد آوری میدانم که در جمع آوری باقی اشعار مرحوم قاضی صاحب و اشعار برادر بزرگ آنها، شخصیت پر افتخار، میرزا و شاعر نامی غور مرحوم میرزا محمد خان «داعی»، زندگی نامه آنها و هم چنان اشعار میرزا محمدخان «مستمند غوری» معاصر غازی پر افتخار افغان شاه امان خان و پدر کلان مرحومین فوق الذکر آغاز بکار کردم.

در این راستا از مادر کلان محبوبم، کاکای عزیزم محمد «عبیدی» مقیم ولایت جوزجان، ماماهاى شیرینم (انجینر صاحب عبدالقهار «قاهر» مقیم کانادا و داکتر صاحب حبیب الحق «حقیق» مقیم کابل، خاله های مهربانم مقیم جوزجان و کابل، دیگر ماماهاى عالیقدرم داکتر مودود خان «احمدی» و محمد عمر خان «داعی زاد» فرزندان با افتخار پدر کلانم مرحوم میرزا محمد خان «داعی» و بالاخص از پسر مامایم داکتر صاحب عبدالله جان مقیمان شهر هرات و سایر دوستان و وطنداران که اثری را از مرحومین فوق الذکر به دسترس داشته باشند طالب لطف و همکاری هستم. در صورت موجود بودن اثر به این ایمیل آدرس: A.Salemi@moi.gov.af مرا مورد مرحمت قراردادده افتخار بخشند.

با احترام

منیژه «سلیمی»

به اداره محترم فخر المدارس هرات سال 1337

درخواستی رخصتی

خردمندا و صاحب انتظاما
صداقت پــــرورا ذوالاحتراما
مرا امروز چون کار ضروریست
لهذا رخصتم باشد مــــرا ما
تمنــــا اینکه عذرم را پذیرد
جناب حضرت عالی مقامما
پس از دو ساعه خواهم گشت حاضر
اگــــر نه خواهد ازمن انتقاما

عزیز القدر باشان و شهاما
ذکی و ساعی و شیرین کلاما
بدان نسبت که عذرت هست معقول
وپا بنسبت همی بینم مداما
پذیرفتم من از روی قوانین
دوساعت رخصتیت را تمماما
پس دوساعه خواهی گشت حاضر
وگرنه سخت بینی انتقاما

درد دندان

دل بیساده روی خوبت آه و فغان میکند
در خیال چشم مستت اشک طوفان میکند
تا به مهت آشنا گشتم فرح بیگانه شد
موج غم در سینه ام هر لحظه طغیان میکند
مه اگر پیش جمالت لاف زیبایی زند
عالمی بروی همی خندد که بهتان میکند
خواستم تحریر سازم شرح احوالم ولیک
درد دندان باز فکرم را پریشان میکند
در حیات خویش غوری حالیا دلنتگ شد
منتظر بنشسته تا کی مرگ جولان میکند

خار نامرادی

رنجه در بیداد گردون پیکر ما نیست؟ هست
داغ حرمان لاله سان در جگر ما نیست؟ هست
نا تمیز نیک و بد فی الجملة ما را دست داد
دایما خوناب دل در ساغر ما نیست؟ هست
دل سپند آسا میسازان آتش افسرده گی
در درون سینه چون مجمر ما نیست؟ هست
در حیات خویش روزی کامران بودیم؟ نه
پس بدینسان زندگانی محشر ما نیست؟ هست
گفت حقیق ان لیس لا الانسان الا ما سعی
کاهلی کردیم، اینها کیفر ما نیست؟ هست

گـر تعاون از خدا خواهیم و همت آوریم
طالع و اقبال و میمون چاکر ما نیست؟ هست
شاهباز عالم قدسیم و اکنـون غوریا
سنگ عصیان بسته اندر شهپر ما نیست؟ هست

فکر تحصیل

مـرد مقبل به افتخار تمام
جـهد از ره کمال کند
ادب و علم و دانش آموزد
عـار از مسلک جهال کند
پیرو عقل و شرع و دین باشد
احتـراز از ره ضلال کند
مـی نگردد به گرد مال حرام
طلب روزی حلال کنـد
از طریق منابع مشروع
فـکر تحصیل جاه و مال کند
او بـه هم نوع خویش نپسندد
آنچه خـاطری او ملال کند
از پی حفظ آبرو و شرف
لا جـرم ترک قیل و قال کند
صحبت مـرد نیک بگزیند
دوری از شیخ بـد سگال کند
غـوری اندرز مختصر گوید
نه چو واعظ سخن طوال دراز کند

فیض علم

کامیابی در حیات از بی کمالی شد؟ نشد
بی خرد را نیل مقصد احتمالی شد؟ نشد
خوابگاه شخص بی دانش حقیقت ذلت است
اوج عزت متکـساء لاابالی شد؟ نشد
شیخ بستامی شدن بی علم و عرفان سهل نیست
جـاهـل بی معرفت پیر غزالی شد؟ نشد
واثق کـرخی عالی گفت الحق راست گفت

جز به فیض علم کس دیدی که عالی شد؟ نشد
مشورت کن در امور خویش با اصحاب رای
خال از افسوس کار در تجالی شد؟ نشد
کینه و عقد و حسد تـساریک سازد قلب را
خیر انسان یکزمان از بد سگالی شد؟ نشد
تا به نزد همکنان محبوب باشی راست باش
راستی را دشمنی هرگز نتالی شد؟ نشد
غوریا راه عمل پو از فضولی دست کش
خاطرت از فکرت بیهوده خالی شد؟ نشد

به استقبال بهار 1338

از فیض جـود حضرت بیچون کردگار
اکنون همی وزد به چمن نگهت بهار
سطحـی که بود زیخ و برف مستتر
اکنون نماد گل شده هر گوشه و کنار
اشک بهشت گشته همه کـوه و برزنا
باشد فضا و صحن چمن جمله مشکبار
عشرت فضا ست هر طرف از باغ و راغ ما
از سبزه و بنفشه و ریحـان و آبشار
گل بر فراز گلبـن و بلبل کند نوا
هر یک بحال خویش همی دارد افتخار
پرویزیان نشسته به اورنگ خسروی
این بار در سوای طرب می برد نگار
ارزنده خوان، قرابت یاران عجیب نیست
کـا فروخته است آتش زردشت لاله زار
منت خـدای را که رسیدیم این زمان
با آنچه فصل بهمن و دی بود انتظار
غوری به هوش باش که بیهود نسپری
اوقات پنج روزه این عمر مستعار

شعر آتی به شیوه طنز و شوخی از جانب مرحوم قاضی صاحب که در آن وقت متعلم بودند به مرحوم داعی صاحب که در آن وقت به ولسوالی پسابیندغور ماموریت داشته اند و اسبی به خاطر سواری در رخصتی های زمستانی به مرحوم قاضی صاحب فرستاده بودند.

حمیده خوی

یک تن حمیده خوی و سخا کیش و ذوالوقار
اسب بطور هدیه فرستاده سوی من
بنوشته بهر من که چو عزم سفر کنی
دو دست و پاش، کمان دیده ها ش کور
بیچاره دوش از پی راحت به خفته بود
از بهر اینکه باز نخسبد به شب همی
چونش سفر برم که زهر سوی عکه ای
از یک طرف سگان ده آواز میکشند
زاغان که میکنند سحر زین فضا عبور
دی عصر و گه مطاعبه کرد زیرکی
گفتا که شادزی طنابت ضرور نیست
غوری بیاس خاطر اهل کرم بگوی

ز اهل کرم که رحمت حق بادشان نثار
اسب چون او ندیده دیگر چشم روزگار
ایین اسب از آن توست برو برشو سوار
جسم ضعیف او سرتقا قدم «شیار»
کردنش با مدار به زور نفر «ولار»
محمود بسته در شکمش دسته دسته خار
فریاد میکند که مراین را بما بسپار
کاین مشت استخوان چه کنی پیش ما گذار
دارند گوش از پی مردنش انتظار
کز خنده رفت بر فلک آواز ازین دیار
کز تار عنکبوت توان کردنش فسار
تا هست پایدار جهان باد برقرار

پلکک نزند

عاشق آن است که از جور و جفا «دک» نزند
چشمش از گریه نیاساید و «پلکک» نزند
سینه برنواوک دلدار سپر گرداند
زخم ناخورده حیل نارد و «هوکی» نزند
اتفاقاً اگر از لشکر غم گردد هلاک
جان بصد شوق بسی بدهد و «لنگک» نزند
به خم زلف چو مرغ دل عاشق به سند
مرغ زیرک چو بدم افتد و «بالک» نزند
به جهان که چو من دشلمه عشق بداد
بحث سم سم نکند حرف ز «ککک» نزند
عشق هر چند که درد است ولی نعمت دان
حبذا عاشق صبار که «ترپک» نزند
لاف بیهوده مزن عشق به نیکویی کن
غوریا تا بتو کس طعنه و «جرتک» نزند

فسانه

رنگ ها در زمانه می شنوم
بو العجب یک فسانه می شنوم
از کسانیکه غرق در جهل اند

نکته عارفانه می شنوم
پول داران هم چو اتیقه را
با شکوه و شأنه می شنوم
گر فلاطون عصر بی پول است
جای اودرب خانه می شنوم
بلبلان خموش می بینم
وز شغالان ترانه می شنوم
عکّه صیّاد و باز جنگی را
خفته در آشیانه می شنوم
غوریا باز این چه شعبده است
از تو من این بهانه می شنوم

تازیدن

همچو موم از آتش عشقت «گدازیدیم» ما
سال ها در وصف تو اشعار «سازیدیم» ما
تیره بختی بین که بر ما بیش تازیدن گرفت
آن ستمگر هر قدر پیشش «بتازیدیم» ما
در مقرر خانیه بیدادو سودای غمت
عقل و فهم و دین و دل را جمله «بازدیدیم» ما
گوی وصلت را زمیدان عاقبت اغیار برد
هر طرف چوگان بکف هر چند «تازیدیم» ما
از دلم زایل نشد زهر قنادیل غمت
هر قدر در شاخ استصبار «گازیدیم» ما
منزل دنیا ز بهر دار عقبی مرز عیست
جای گندم «شلغمیدیم و پیازیدیم» ما
چرخ در کام رقیبان چرخ زن شد غوریا
منتهای حرص حرمان است «آزیدیم» ما

قلم

با قلم گفتم که احوال دلم تحریر کن
گفت از سوز درون خود بمن تقریر کن
گفتم اول ای قلمم بهر تصلی دلم
نقش ترکیب وجود یار من تصویر کن

گفتم از درد فراغش شد دل من چاک چاک
گفت شکوه کم نمــا تسلیم بر تقدیر کن
گفتمش اندر کمند زلف خوبان عاجزم
گفت خود از ناوک مژگان همچون تیرکن
گفتمش پایان ندارد شرح حالم ای قلم
گفت نتوان کــرد کامل شمه تحریر کن
گفتمش از شمع سوزان پرس سوز سینه ام
گفت کوه غم سرم بشکست این تاخیر کن
گفتمش در حال بی سامان غوری چاره کن
گفت از درد فــراقش ناله شبگیر کن